

Beauty and the Beast

By the light of his lantern, the merchant saw a great castle in the distance, and decided to ask for shelter. He was so tired that he didn't notice that the storm mysteriously cleared when he approached the castle. He found the front door open, and with no response to his calls, he entered. The palace was beautiful, but strangely empty. 🗣️))

The merchant wandered into a room where a fire was burning and a chair was drawn up close to it. Exhausted, the man quickly fell into a deep sleep. When he woke after several hours, his stomach was growling and he was still alone, but someone had already set a plate of food in front of him. It had been nearly a full day since he last ate, so he grabbed the food, promising to thank his host later. 🗣️))

He walked down to the garden, and found to his surprise that the sun shone and the birds sang. The merchant was delighted to see a hedge of roses lining the path towards the stables, which reminded him of his promise to Beauty. He had stopped to gather one when he was startled by a strange noise behind him. Turning around, he saw a fearsome and angry-looking Beast. 🗣️))

"Who said you could take my roses?" the Beast asked in a terrible voice. "Was it not enough that I fed you? This is how you show your gratitude, by stealing my flowers?"

The merchant, terrified by these furious words, dropped the rose and threw himself on his knees. 🗣️))

دیو و دلبر

تاجر از راه دور با فانوسی که بدست داشت قصر زیبایی را دید و تصمیم گرفت که شب را اینجا بسر کند. مرد تاجر بسیار خسته بود و اصلا حواسش نبود که تا به قصر رسید طوفان بند آمده بود، او به قصر رسید و دید در باز است پس بدون اجازه گرفتن وارد شد. قصر زیبایی بود اما بنظر میرسید که کسی توی قصر نبود.

مرد بعد از وارد شدن به قصر شگفت زده بود و از فرط خستگی زیاد روی صندلی که در کنار آتش بود به خواب عمیقی رفت. وقتی که از خواب بیدار شد حسابی گرسنه شده بود و همچنان تنها بود، اما انگار در مقابلش بشقابی از غذا گذاشته بود. نزدیک به یک روزی میشد که چیزی نخورده بود بنابراین پرید رو غذا و شروع به خوردن کرد و قول داد که بعدا از صاحبخانه بابت غذا تشکر کند.

او بیرون رفت تا در باغچه قدم بزند که از دیدن زیبایی بیرون، آواز پرندگان و درخشندگی آفتاب شگفت زده شد. تاجر از دیدن این همه زیبایی و حصار پر از گل رزی که در مسیر اسطبل قرار داشت بسیار خوشحال بود زیرا او به دلبر قول داده بود که برایش گل رز بیاورد. او برای کندن یک گل رز اقدام کرد که ناگهان صدای وحشتناکی از پشت سرش شنید، سرش را چرخاند و یک چهره ی ترسناک و عصبانی را در مقابل خود دید. او دیوی عصبانی بود. دیو با عصبانیت و صدایی خشن گفت: "چه کسی به تو گفته که از گل های رز من برداری ای گستاخ؟" در ادامه گفت: "غذایی که دادم بهت بست نبود؟ بجای دست درد نکنه میایی گل های من رو میدزدی اینه حق من؟"

تاجر حسابی از شنیدن این کلمات ترسیده بود و گل رو انداخت و روی زانو هایش افتاد.